



فردریک بکمن
 ترجمه: الهام رعایی

شهر خرس

فردریک بکمن
 ترجمه: الهام رعایی



۵۶ - فصلی ترجمه
 Printed in Iran
 www.noonbooks.com
 noonbooks@gmail.com
 ۰۲۱-۹۸۰۳۳۸۱۱۱۱۱۱



نشرنون

۱۳۹۷

رمان خارجی

NOONBOOK

بیک - بیک - بیک

نور صبحی در اولین ماه مارس در بیرون استلا است و هنوز هیچ اتفاقی
نمی افتد. بوی باد است. همه می خندند. فردا نیم جوانک هانگی روی بوی بیرون استلا
در روز گامین نور صبح جوانان کشوری به مسافری میمانند. باری خواهد کرد
این موضوع چقدر می تواند مهم باشد. در جای دیگری شهر از این شهر مستلماً
بماند. همه می خندند و بیرون استلا

۱

دیروقت یک شب در اواخر ماه مارس، نوجوانی با یک تفنگ دولول در دست
مستقیم به سمت جنگل رفت، اسلحه را روی پیشانی یک نفر دیگر گذاشت و
ماشه را کشید.

و ماجرا از این قرار است.

همین صبح در مغزهای نیمه خواب و جو سکوت به خط شعله‌دار و انتظار
می کشند تا کارتهای الکترونیکی ورود و خروج جنگل وجود آنها را به دستگاه
سیستم انقباض کند. همین طور که منتظر گزیندهای مصنوعی است. کاشی، بیکوین
یا شکر است. هستند تا حداقل تا اولین رنگ تفریح خودشان را می بیند. دارند یا
گاهی از اراده و یا صدایی شبیه صدای پیغام گیر شدن برف کفش جایشان
را می تکانه. در این شهر بزرگ و بی پایان
از بیرون توی جاده دور کارها را همان شهر بزرگدی در آن سوی جنگل است
سنگش می‌شاید با هوای سرد در جبال است و فحش های زیر لبی شان به گونه‌ای
است که انگار نامشروع باشی، یا رو به برگ باشی و یا اول صبح توی یک برف
جایی می رسد. نشسته باشی.
اگر سگت باشد می تواند صدا را از فاصله‌ای دور بشنود. بیک - بیک - بیک

بیک - بیک - بیک

بنگ - بنگ - بنگ - بنگ.

امروز جمعه‌ای در اوایل ماه مارس در بیورن‌استاد^۱ است و هنوز هیچ اتفاق خاصی رخ نداده است. همه منتظرند. فردا تیم جوانان هاکی روی یخ بیورن‌استاد در بزرگ‌ترین تورنمنت جوانان کشور، در مسابقه‌ی نیمه‌نهایی، بازی خواهد کرد. این موضوع چقدر می‌تواند مهم باشد؟ در جای دیگری غیر از این شهر مسلماً چندان مهم نیست. ولی بیورن‌استاد هر جای دیگری نیست.

بنگ - بنگ - بنگ - بنگ.

شهر صبح زود از خواب برمی‌خیزد، مثل هر روز صبح. شهرهای کوچک اگر می‌خواهند شانس در این دنیا داشته باشند، نیاز دارند به یک برگ برنده. ماشین‌هایی را که به‌رديف بیرون کارخانه پارک شده‌اند برف پوشانده. مردم با چشمانی نیمه‌بیدار و مغزهایی نیمه‌خواب و در سکوت به‌خط شده‌اند و انتظار می‌کشند تا کارت‌های الکترونیکی ورود و خروجشان وجود آن‌ها را به دستگاه ساعت‌زن اثبات کند. همین‌طور که منتظر گزینه‌های معمولشان - کافین، نیکوتین یا شکر - هستند تا حداقل تا اولین زنگ تفریح خودشان را سرپا نگه دارند، با نگاهی خالی از اراده و با صدایی شبیه صدای پیغام‌گیر تلفن برف کفش‌هایشان را می‌تکانند.

آن بیرون، توی جاده، دورکارها^۲ راهی شهر بزرگ‌تری در آن سوی جنگل‌اند؛ دستکش‌هایشان با هوای سرد در جدال است و فحش‌های زیرلبی‌شان به گونه‌ای است که انگار ناهشیار باشی، یا رو به مرگ باشی و یا اول صبح توی یک پزوی خیلی خیلی سرد نشسته باشی.

اگر ساکت باشند، می‌توانند صدا را از فاصله‌ی دور بشنوند؛ بنگ - بنگ - بنگ

۱. شهر خرس.

۲. کسانی که محل کار و زندگی‌شان در دو شهر مختلف است.

— بنگ — بنگ.

مایا بیدار می شود اما توی تختش می ماند و گیتار می زند. دیوارهای اتاقش پوشیده شده از نقاشی های خودکاری و بلیت کنسرت هایی که در شهرهای دور از اینجا رفته است. نه به آن تعدادی که خودش دلش می خواهد، اما خیلی بیشتر از آنچه پدر و مادرش موافق باشند. عاشق گیتارش است، همه چیزش؛ وزنی که روی بدنش می افتد، صدایی که از چوبش درمی آید وقتی با سرانگشت به آن ضربه می زند، سیم هایی که پوستش را می خراشند. نت های ساده، پاساژهای لطیف — این ها همه برای او یک بازی خارق العاده اند. پانزده ساله است و تا کنون بارها عاشق شده، اما گیتار همیشه عشق اولش بوده است. گیتار به او کمک کرده زندگی در این شهر را تاب بیاورد، تا دختر مدیرعامل یک تیم هاکی بودن در یک جنگل را تحمل کند.

از هاکی متنفر است اما عشق پدرش را به هاکی درک می کند. ورزش هم یک ساز است اما متفاوت با ساز او. مادرش گاه دم گوشش می گوید: «به آدمی که تو زندگی اش چیزی رو نداره که بی دلیل عاشقش باشه اعتماد نکن.» مادرش عاشق مردی است که عاشق مکانی است که عاشق یک بازی است. اینجا یک شهر هاکی است و چیزهایی زیادی دارد که بتوان درباره ی آن ها حرف زد، اما همه ی آن حرف ها هیچ که نباشد دست کم قابل حدس اند. اگر اینجا زندگی کنی، می دانی باید انتظار چه چیزی را داشته باشی، هر روز خدا!

بنگ.

بیورن استاد به هیچ چیزی نزدیک نیست. حتی روی نقشه هم چنین جایی غیرطبیعی به نظر می رسد. بعضی می گویند: «مثل اینه که یه غول سرخوش اسم خودش رو روی برف ها شاشیده باشه.» روشنفکرها می گویند: «انگار که طبیعت و انسان سر جا دارن با هم طناب کشی می کنن.» هر چه که هست، این شهر در حال باخت است. از زمانی که بیورن استاد در چیزی برنده بوده مدت ها می گذرد. هر سال کلی شغل ناپدید می شود و با آن کلی از ساکنان، و هر فصل جنگل یک یا دو خانه ی متروکه را می بلعد. آن زمان که هنوز چیزی بود که مردم با افتخار درباره ی آن حرف بزنند، شهرداری تابلویی را در جاده ی ورودی شهر نصب کرده بود با این جمله که در زمان خودش خیلی مشهور بود: «بیورن استاد، شهر

نیازهای برآورده!» و فقط چند سالی طول کشید تا باد و برف کلمه ی «برآورده» را پاک کنند. تمام جمعیت آنجا گاه به این احساس فلسفی دچار می شدند که: اگر شهری وسط یک جنگل فروافتاده و هیچ کس هم درباره ی آن چیزی نشنیده باشد، آیا اصلاً اهمیتی دارد؟

برای پاسخ به این سؤال باید چند صد یاردی به سمت دریاچه بروی. ساختمانی که آنجا می بینی یک رینگ یخ است، گرچه دیگر چندان شبیه به یک رینگ نیست. رینگی که چهار نسل پیش به دست کارگران کارخانه ساخته شد. کارگرانی که شش روز هفته را جان می کنند و به جایی برای روز هفتم نیاز داشتند. تمام عشقی که می توانست یخ این شهر را آب کند نسل به نسل دست به دست شده و هنوز هم فقط به یک بازی نقطه می شود: یخ و تخته ها، خطوط آبی و قرمز، چوب ها و پاک های هاکی و هر اونس اراده و قدرتی که در بدن های جوانان با تمام سرعت به هر گوشه و کناری به دنبال این پاک ها یورش می برد. جایگاه تماشاچیان کاملاً پر است، هر هفته و هر سال، گرچه اوضاع تیم هم مانند وضع اقتصاد در حال فروپاشی است. و شاید به همین دلیل است که همه امیدوارند اگر بخت تیم دوباره بزند و برنده شود، شهر هم دوباره با آن خودش را بالا بکشد.

به این دلیل است که جاهایی مثل اینجا چشم امیدشان به جوانانشان است، چون تنها آن ها هستند که به یاد ندارند اوضاع قبلاً بهتر بود. این می تواند یک موهبت باشد. پس آن ها هم تیم جوانانشان را با همان ارزش هایی تربیت می کنند که اجدادشان با آن این جامعه را ساختند: سخت کار کن، هر بلایی سرت آمد، شکایت نکن و دهننت را ببند، و به آن عوضی هایی که در شهرهای بزرگ زندگی می کنند نشان بده ما واقعاً اهل کجاییم. چیز بیشتری درباره ی اینجا نمی توان گفت جز اینکه هر کس که اینجا بوده می داند که این شهر، شهر هاکی است.

بنگ.

آمارات به زودی شانزده ساله می شود. اتاقش این قدر کوچک است که اگر در یک آپارتمان بزرگ یک محله ی گران یک شهر بزرگ بود، کمد حسابش می کردند.

دیوارهای اتاق سرتاسر با پوستر بازیکنان ان. اچ. ال^۱ پوشیده شده، به استثنای دو جا؛ یکی با عکس هفت سالگی خودش با دستکش‌های بزرگ و کلاه کاسکتی که از بس گشاد است روی پیشانی‌اش افتاده است — کوچک‌ترین فرد حاضر روی یخ — و دیگری تکه کاغذی سفید که مادرش روی آن بخشی از یک دعا را نوشته است. وقتی که آمات به دنیا آمد، او فرزند در آغوش، بی‌کس و تنها، روی یک تختخواب کوچک در یک بیمارستان حقیر آن سر دنیا دراز کشیده بود. این دعا را — که گفته می‌شود روی دیوار بالای سر مادر ترزا نوشته شده بوده — یک پرستار در گوش مادرش خوانده بود، به این امید که به یک زن تنها امید و استقامت ببخشد. حالا، تقریباً شانزده سال بعد، هنوز این کاغذپاره روی دیوار اتاق پسرش آویزان است. کلمات درهم‌وبرهم‌اند اما مادرش آن‌ها را پایین کاغذ بازنویسی کرده تا راحت‌تر بخواندشان:

اگر صادق باشی، سرت کلاه می‌گذارند، اما صادق باش.

اگر مهربان باشی، از سر خودخواهی متهمت می‌کنند، اما مهربان باش.

تمامی خوبی‌های امروزت فردا به دست فراموشی سپرده می‌شود، اما خوبی کن.

آمات هر شب اسکیت‌هایش را بغل می‌گیرد و می‌خوابد. سرایدار پیست همیشه سربه‌سرش می‌گذارد که: «بدبخت مادرت چه زجری کشیده تا تو رو با این اسکیت‌ها به دنیا بیاره.» او به پسرک پیشنهاد داد که کفش‌هایش را توی یکی از کمد‌های رختکن تیم بگذارد ولی آمات دوست دارد آن‌ها را بیاورد و ببرد. می‌خواهد همیشه دم‌دستش باشند.

آمات هیچ‌وقت به بلندقدی یا ورزیدگی بقیه‌ی بازیکنان نبوده و هیچ‌وقت هم به قدرت آن‌ها نتوانسته شوت کند. ولی هیچ‌کس توی شهر به گرد پایش هم نمی‌رسد. هیچ بازیکنی از هیچ‌کدام از تیم‌هایی که تا حالا با آن‌ها روبه‌رو شده به فرزی او نیستند. توضیحی برایش ندارد: به نظرش مثل ویولن است. بعضی فقط یک تکه چوب و چند تا پیچ و سیم می‌بینند اما بعضی دیگر موسیقی. اسکیت

۱. National Hockey League؛ لیگ ملی هاکی در آمریکای شمالی.

هیچ‌وقت برایش چیز عجیب و غریبی نبوده است، در عوض وقتی کفش معمولی می‌پوشد مثل ملوانی است که پا به خشکی گذاشته.

خطوط پایانی‌ای که مادرش روی کاغذ دیوار اتاقش نوشته چنین است:

هر چه را می‌سازی دیگران نابود می‌کنند، اما باز هم بساز، چون در پایان فقط تو هستی و خدا و این مسئله بین شما دو تا است، نه بین تو و دیگران.

درست زیر آن با یک دستخط دبستانی، مصمم و با گچ قرمز، نوشته شده:

می‌گن خیلی بچه‌تر از اونم که بازی کنم. اما یه روز بازیکن خوبی می‌شم. بنگ.

روزگاری تیم دسته‌یک هاکی بیورن‌استاد نایب قهرمان لیگ برتر کشور بود. بیست و چند سال از آن روز می‌گذرد و حالا فردا قرار است بعد از دو دهه تیم جوانان این شهر دوباره در برابر بهترین تیم کشور بازی کند. یک مسابقه‌ی تیم جوانان چقدر می‌تواند مهم باشد؟ یک شهر چقدر می‌تواند به یک نیمکت نوجوان‌نشین که قرار است در تورنمنت لیگ فرعی بازی کند اهمیت دهد؟ مسلماً نه چندان زیاد اگر در جایی غیر از این نقطه از نقشه بود.

دویست یارد که بروی به سمت جنوب تابلوی کنار جاده، هایتز^۱ را می‌بینی؛ گروه کوچکی از خانه‌های لوکس گران که منظره‌ای رو به دریاچه دارند. صاحبان آن‌ها یا سوپرمارکت دارند یا کارخانه و یا به هر حال شغل خوبی در شهرهای بزرگ‌تر پیدا کرده‌اند، جایی که همکارانشان در مهمانی کارمندان با چشم‌های گردشده از آن‌ها می‌پرسند: «بیورن‌استاد؟ شماها چطور می‌تونین وسط جنگل تو یه همچین جای پرتی زندگی کنین؟» آن‌ها هم جواب‌هایی درباره‌ی شکار و ماهیگیری یا نزدیکی به طبیعت سرهم می‌کنند اما این روزها همه از خودشان می‌پرسند واقعاً چطور می‌توانند، در حالی که هنوز دارند همان جا زندگی می‌کنند و از خودشان می‌پرسند که آیا واقعاً هنوز هم چیزی از ارزش‌ها و دارایی‌هایی مانده که به همان سرعتی دارند سقوط می‌کنند که دمای هوا.

بعد با یک صدای بنگ بیدار می‌شوند و لبخند می‌زنند.